

زندگانی من*

عباس زریاب

من در ۱۵ ذیقعده ۱۳۳۷ هجری قمری به دنیا آمدم. این تاریخ را والد مرحوم من گزینده فرموده است و در بیان آداب نثر است. در سرپشت قرآن خانوادگی نوشته شده: زریاب است تقریباً با بیست و دوم تیرماه ۱۲۹۸ هجری شمسی و سیزدهم ژوئن ۱۹۱۹ میلادی. نشان داد که ده سال پس از آن دوره ثبت احوال به شهر خوی آمد و زریاب شناسنامه گردان وقت "مسئول" نامیده نشده بلکه به ازاها گردید. پدر من هم مستقر خوی بود و معاش خانوادگی خود را یکی از کسبه آن ثبت احوال گنت داده و بیان سال ۱۳۹۷ هجری قمری را نوشت که البته با رقم برده آن زمان این اعداد بیان نهم مرتبه گردید.

من در ۱۵ ذیقعده ۱۳۳۷ هجری قمری به دنیا آمدم. این تاریخ را دایی مرحوم من که تنها فرد باسواد در میان اقوام نزدیک ما بود در پشت قرآن خانوادگی نوشته بود و مطابق است تقریباً با بیست و دوم تیرماه ۱۲۹۸ هجری شمسی و سیزدهم ژوئن ۱۹۱۹ میلادی. هنگامی که ده سال پس از آن اداره ثبت احوال به شهر خوی آمد و گرفتن شناسنامه که در آن وقت

* از خانواده محترم شادروان دکتر عباس زریاب که زندگینامه او را در اختیار مجله تحقیقات اسلامی قرار دادند، سپاسگزاری می‌کنیم. متن حاضر عیناً از روی دستنوشته آن مرحوم چاپ شده است.

۱. معادل صحیح تاریخ شمسی و میلادی تولد مرحوم دکتر زریاب، بیستم مردادماه ۱۲۹۸ و سیزده اوت ۱۹۱۹ است.

«سجل احوال» نامیده می‌شد برای همه الزامی گردید، پدر من هم سن تقریبی خود و اعضای خانواده خود را به یکی از کارمندان ثبت احوال گفت و او برای من سال ۱۲۹۷ شمسی را نوشت که البته با توجه به وضع آن زمان این اختلاف چندان مهم محسوب نمی‌گردید.

زادگاه من شهر خوی از شهرهای آذربایجان غربی واقع در گوشه شمال غربی ایران است. سال تولد من و سالهای کودکی من سالهای پرآشوبی در تاریخ مملکت ما و بخصوص در شهر خوی بود. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ سبب شده بود که سربازان روسیه تزاری که از مدتها پیش برای پیش برد مقاصد استعماری آن دولت و برای از میان بردن نهضت مشروطیت به ایران آمده بودند، از شهرهای شمالی و شمال غربی خارج شوند. این سربازان به هنگام خروج در شهر ما، بازارها و کاروانسراها را آتش زده بودند و عده زیادی از بازرگانان و کسبه دچار ورشکستگی شده بودند. بی ارزش شدن منات کاغذی روس تزاری در ایران و در شهرهای شمال، عده زیادی را به افلاس کشانید. مردم شهرهای آذربایجان از دهه‌های اواخر قرن نوزدهم برای یافتن کار و زندگی به شهرهای آنسوی ارس می‌رفتند و دولت روس مانعی بر سر راه آنها نبود. شکوفایی صنعت نفت در باکو و اقدامات روسها در کشیدن راه آهن در سرتاسر قفقاز و صنعتی شدن تدریجی شهرهای آن، کارگران زیادی می‌خواست و کارگر ارزان قیمت با حداقل توقع در ایران فراوان بود. سیل کارگران از شهرها و قصبات و دهات آذربایجان به روسیه می‌رفتند و چون مانعی از جهت زبان و دین در کار نبود، زیرا شهرهای شمال رود ارس به ترکی آذری سخن می‌گفتند و دین اسلام داشتند، براحتی در آنجا کار پیدا می‌کردند و در اندک مدتی مبالغی ذخیره کرده با خود به ایران می‌آوردند. بازرگانان نیز داد و ستد پرسودی با روسیه داشتند. مواد خام ارزان از ایران به روسیه صادر می‌شد و مواد مصرفی محصولات کارخانه‌های روسیه به ایران سرازیر می‌گردید. قند و شکر و چیت و لباسهای نخی و پشمی روس و

لهستان از راه قفقاز به آذربایجان می‌آمد و خشکبار و پنبه و پوست و روده و حنا و غیر آن به روسیه صادر می‌گردید. حتی نفت تصفیه شده برای چراغهای نفتی منازل از روسیه می‌آمد زیرا آوردن نفت جنوب ایران به شمال در آن زمان مقرون به صرفه نبود.

از تجارتهای مهم شهر ما تجارت پوست دباغی شده بود که بازرگانان به روسیه صادر می‌کردند و به همین جهت صنف دباغان تاجر، نه دباغان کارگر، از اصناف ثروتمند و مرفه شهر بودند و همه‌شان به اصطلاح «حاجی» بودند زیرا «حاجی شدن» در آن زمان خیلی مخارج داشت و هر حاجی می‌بایست از راه تبریز به باکو و تفلیس و از آنجا به باطوم برود و از باطوم از راه کشتی به استانبول سفر کند و از استانبول از راه دریای مدیترانه به بیروت و دمشق برود و از دمشق یا از راه عراق و زیارت عتبات به مکه برود و از راه آهن به عربستان برود.

بهر حال چون نبض تجارت آذربایجان به روسیه می‌پیوست، بیشتر داد و ستد مردم با منات بود. منات هم پر دو گونه بود منات سفید یا نقره و منات کاغذی. تجارت با شهرهای عثمانی در درجهٔ دوم بود و عدهٔ دیگری از همشهریان ما به طرابوزان و ارزروم و استانبول می‌رفتند. عدهٔ بیشتری به کارگری و عدهٔ کمتری به بازرگانی اشتغال داشتند و از این راه پول نقره و طلای عثمانی که اشرفی سفید و اشرفی طلا نام داشت در شهرهای آذربایجان در کنار پول روسیه و پول محلی ایران رواج داشت. با از میان رفتن ارزش اسکناس روسیه، پول روسیه از رواج افتاد اما منات سفید یا نقره و منات طلا همچنان رایج بود. پول طلای عثمانی پس از شکست روسیه و خارج شدن سپاه آن دولت از ایران ناگهان به ایران و مخصوصاً به آذربایجان سرازیر شد و تا مدتها در معاملات تجار عامل عمده بود. نرخ طلا در آن زمان نسبت به نرخ نقره ارزانتر بود (نه اینکه کمتر باشد). مثلاً یک اشرفی طلای عثمانی به سه تومان معامله می‌شد در صورتی که ده سال بعد این نرخ به ۱۰

تومان رسید.

در سال ۱۳۳۶ قمری و در رمضان آن سال، شهر خوی شاهد واقعه عظیمی بود که تا سالها بعد مردم همواره آن را بازگو می‌کردند و آن حمله آندرانیک نام ارمنی با ۶۰۰۰ سپاهی و یک عراده توپ به خوی بود. دانشناکها در ارمنستان به قدرت رسیده بودند و می‌خواستند بعضی از ولایات را که به عقیده ایشان به ارمنستان تعلق داشت متصرف شوند. آنها که هموطنانشان در خاک عثمانی قتل عام شده بودند و زورشان به دولت عثمانی نمی‌رسید چون ایران را ضعیف و بی‌سرپرست دیدند فرصت را غنیمت شمرده به خوی حمله‌ور شدند. مردم خوی باروی قدیمی شهر را حصار قرار دادند و دروازه‌ها را بستند و آماده دفاع شدند اما اسلحه و مهمات نداشتند و فقط هر کدام تفنگی با مقداری فشنگ داشتند. یک توپ هم داشتند که خیلی قدیمی بود و برای اعلام افطار و سحری ماه رمضان به کار می‌رفت. عده‌ای از شنیدن این خبر به کوه‌های غربی ایران و بسوی خاک عثمانی رهسپار شدند ولی عده‌ای دیگر تصمیم به پایداری گرفتند و عالم و مجتهد بزرگ شهر شیخ فضل‌اله حجة الاسلام، رهبری مدافعین را به دست گرفت و می‌گویند شال و عمامه خود را باز کرد و آن را به توپ بست و با خود به بالای دیوار قلعه شهر کشید. مردم تا عصر مقاومت کردند و هنگام عصر نیروی عثمانی از سمت غرب به کمک مدافعین شهر آمد و سپاه آندرانیک را شکست داد و ارمنیان مهاجم فرار کردند.

تا اینجا کار درست بود و می‌بایست چنین باشد. اما آنچه بعد روی داد برمبنای انتقام کورکورانه و غلبه حس سبعیت و توحش بود. زیرا محلات ارمنی نشین که بیرون شهر بودند دستخوش قتل عام و غارت شدند. بیشتر این ارمنیان پیشه‌وران زبده و هنرمند و یاکشاورزان و بازرگانان خوبی بودند و با از میان رفتن آنها شهر خوی زیان جبران ناپذیری دید. البته در همه جا از روزگاری که انسان به یاد دارد چنین بوده است و همواره در غلیان آتش

انتقام، بیگناهان بیشتر از گناهکاران سوخته‌اند و در این موارد اظهار انزجار و نفرت همیشه به باد استهزاء گرفته شده است. اما من احساس خود را می‌نویسم و هنوز هم از یاد آوردن این حکایت که در شهریور هزار و سیصد و بیست شمس از قول مرحوم سید عباس محدّث، واعظ و سخنور دانشمند بزرگ شهر ما، شنیده‌ام موی بر بدنم راست می‌گردد.

درست در رمضان ۱۳۶۰ قمری و پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ بود که من در شهر خوی بودم و به هنگام غروب پیش از افطار در مسجد شفیعیّه در حلقه‌ای که برگرد مرحوم سید عباس محدّث بود، نشسته بودم و به سخنان شیرین دلنشین او گوش می‌دادم. در این میان پیر مردی بلند قد، افسرده با لباس مندرس که در مسجد ایستاده بود و گدایی می‌کرد نظر مرا جلب کرد و چون او را می‌شناختم، از گذشته‌ها چندان دورش خبر داشتم که نزد یکی از علمای اعیان شهر ما نوکر بود. مرحوم محدّث که توجه مرا به او دید گفت: این پیرمرد را می‌شناسی؟ گفتم بلی و میدانم که او نوکر در خانه فلانی بود و امروز به چنین روزی افتاده است. گفت من از گذشته دورترش خبری بگویم: پس از آنکه در ۱۳۳۶ هجری قمری مردم به کمک قوای عثمانی ارمنیها را شکست دادند کشتار ارمنیان شروع شد. من این پیرمرد را دیدم که دم دروازه محله (یکی از دروازه‌های معروف شهر خوی) جوانی چهارده ساله ارمنی را پشت به دیوار گذاشته بود و جیبهایش را خالی کرده بود. بعد تفنگ خود را بسوی او نشانه گرفت و او بزاری گفت من که اهل این شهر هستم و گناهی نکرده‌ام و کودکی بیش نیستم. ولی او اعتنایی نکرد و با گلوله‌ای به زندگی‌اش پایان داد. من از شنیدن این حکایت بغض گلویم را گرفتم و نفرتی عجیب به آن مرد و مردم آن زمان در خود احساس کردم و همه افتخاراتی را که مردم در مدافعه از شهر همیشه بازگو می‌کردند، هیچ انگاشتم. پس از آن مطالعه تاریخ به من آموخت که بشر از این ماجراها بسیار بسیار دیده است و خواهد دید و تا احساس کینه و انتقام و لذت از آدم کشی در انسانهاست نظیر این مناظر و

بدتر از آن اتفاق خواهد افتاد.

در آن سالها وقایع وحشت آوری در خوی و در شهرهای مجاور اتفاق می افتاد. قتل عام «جلو»ها یا آسوریهای ارمیه به دست کردها و کشتار در شهر ارمیه به دست جلوها و دیگران و شورش کردها و اسمعیل آغا سمتیقو همه میان سالهای ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۰ شهرهای خوی و سلماس و ارمیه را به کانون ناامنی و قتل و آتش بدل ساخته بود. ایرانیهایی که به قفقاز رفته بودند برمی گشتند و داستانهای وحشتناک از جنگهای ارمینیا و مسلمانان و تسلط کمونیستها می گفتند.

من و همسالان من در میان این خاطره‌های دردناک و طغیان این تعصبات قومی و دینی و اجتماعی بزرگ می شدیم. نبودن امنیت سیاسی، آشفستگی و عدم امنیت اجتماعی، بی اعتمادی و عدم همکاری را در میان مردم به وجود آورده بود. فقر و مرض و بیم از آینده، مسائل عمومی مردم بود. امنیت قضایی هم سالها بود که رخت بر بسته بود و مردم به رؤسای شهر و رهبران خود اعتمادی نداشتند و داستانها از فساد ایشان زیانزد عامه بود. اوضاع سیاسی که بر اثر رفتن قاجاریه و آمدن پهلوی بوجود آمده بود در میان مردم دودستگی ایجاد کرده بود و این دودستگی اگرچه به نزاع عملی منجر نشده بود اما نفرت و مخالفت دودسته را از یکدیگر از لحاظ اعتقادی سبب شده بود. متجددان و به اصطلاح فرنگی مآبها در وجود پهلوی و تشکیلات جدید نوید خوبی برای آینده ایران می دیدند و به ساده اندیشی گمان می کردند که این تشکیلات و تغییر لباس و آزادی ظاهری زنان، ایران را هم تراز مغرب زمین خواهد ساخت. قدیمی‌ها سخت قشری و متعصب بودند و می پنداشتند با تغییر لباس و آمدن ادارات جدید و باز شدن مدارس به شکل تازه، مردم و نسل آینده یک پارچه از دین خود دست برخواهند داشت و کشف حجاب مخصوصاً فساد زندگی اجتماعی را در پی خواهد داشت.

هر دو طایفه، ساده اندیش بودند، تغییر لباس نه دین مردم را تغییر می داد و نه مغز مردم را. در زیر لباس و کلاه فرنگی همان مغز و روح ایرانی با اندیشه خاص خود دست ناخورده باقی ماند و تعلیم اصول جدید و ریاضیات و فیزیک و شیمی، بی دینی را رواج نداد. آنچه بود ظاهر بود و ایرانی عهد پهلوی همان ایرانی عهد قاجاریه و صفویه بود. فرنگی مآبان ظاهرین به اشتباه خود ادامه دادند و هرچه بیشتر در عقاید خود اصرار ورزیدند، بیشتر در چاه خود فرو رفتند و متعصبان قشری در تعصب خود راسختر گردیدند و شکاف موجود را عمیقتر کردند. نتیجه آن شد که پس از وقایع شهریور شکافی پرنشدنی میان جدیدیها و قدیمیها ظاهر گردید و طرفین از فهم یکدیگر ناتوان گردید و در زیر سطح آرام ظاهری، امواج متلاطم خروشان در جریان افتاد که نتایج آن بعدها ظاهر گردید.

در خانه ما باسواد نبود. عموم قرآن بلد بود و شبهای جمعه برای اموات سوره یس و جمعه و دهر را تلاوت می کرد و شبهای ماه رمضان دعاها را سحر را می خواند. من مایل به قرآن خواندن شدم و مادرم مرا نزد آموزگار قرآن محله خودمان که زنی بنام ملا کبری بود فرستاد. در مدت دو سال قرآن خواندن را یاد گرفتم. در آن زمان معمول بود که کودکی را که قرآن تمام کرده بود با تشریفات و سوار بر اسب از خانه آموزگار به خانه خود می بردند و چایی و شیرینی می دادند. در باره من هم همین تشریفات انجام شد و کودکان دبستان در پیش اسب من سرودخوانان مرا به خانه بردند و فردای آن روز پدرم مرا به همان دبستان فرستاد. این دبستان حد فاصل میان مکتب خانه های قدیم و مدارس جدید بود. کلاسهای آن در حجرات بزرگ مسجد خان تشکیل می شد و همه بر روی زمین می نشستند. اما کتابها به روش مدارس جدید بود. مدیران مدرسه مردان باسواد و تحصیل کرده به روش قدیم بودند و خط و ربط شان بسیار خوب بود. اما چند جوان که از کلاس ششم ابتدایی مدارس جدید بیرون آمده بودند نیز در آنجا تدریس می کردند.

روش تدریس بسیار بد بود و اصل تنبیه بدنی، اصل حاکم بر آموزش و پرورش بود. اعتنایی به درس و خط کودکان نمی شد و هر کودکی بسته به صرافت طبع و هوش خداداد و آمادگی فطری خود درس می خواند. اگرچه زبان مادری مردم، ترکی آذربایجانی بود اما درس به زبان فارسی بود و این اصلی مسلم و پذیرفته بود و کسی به آن اعتراض نداشت. مکاتبات و محاسبات مردم نیز به زبان فارسی بود و در بازار کاتبانی بودند که نامه های مردم را به فارسی می نوشتند و مزدی در برابر آن دریافت می کردند، محاسبات به صورت سیاق بود و تمام دفترها و دستکهای بازرگانان و کسبه با سیاق نوشته می شد. ما هم روش سیاق را یاد می گرفتیم و هم روش اعداد و چهار عمل اصلی به صورت جدید را. روش محاسبه و جمع و تفریق و ضرب با اعداد سیاق بسیار مشکل بود و چون اوزان و مقادیر به سیستم متری نبود مشکلات طاقت فرسایی برای نوآموزان پیش می آمد و در همان مراحل نخستین عده زیادی از ادامه تحصیل محروم می شدند.

من بی آنکه بخواهم قدرناشناسی کنم، به هیچوجه از آموزگاران نخستین خود دل خوشی نداشتم و با اکراه و بیمیلی و گاهی با گریه و زاری به مدرسه می رفتم و روزهای تعطیل و جمعه برای من عید بسیار بزرگی بود. در سال اول دبیرستان که در آن زمان متوسطه می گفتند برای نخستین بار معلمی پیدا کردم که حس کردم او را از صمیم قلب دوست دارم. آن مرد هنوز زنده است و نامش رحمت‌اله خان کلانتری است. او قیافه‌ای آرام و نجیب داشت و سخن از چوب و مشت و لگد نمی گفت. لحنش شیوا و درسش جذاب بود. من در وجود او معنی معلم مهربان و آموزگار شریف و دلسوز را دیدم و در هر کجا هست برای او آرزوی خوشی و کامیابی می کنم و هرگز او را فراموش نخواهم کرد. از همان زمان که خواندن و نوشتن را یاد گرفتم شوق غریبی برای خواندن دامن گیر من شد و این شوق به حدی زیاد بود که به مرز بیماری و جنون رسیده بود. من هرچه پول به دستم می افتاد به کتاب می دادم و

علاوه بر آن از صندوق پول پدرم بدون اجازه او پول برمی‌داشتم و کتاب می‌خریدم. این کار مزاحمتها و شکنجه‌ها و سرزنشهای زیادی برای من تولید کرد. این کار در شهر کوچک ما بی سابقه بود. ممکن بود کودکانی از جیب و کیسه باباهای خود پول بردارند اما آن پول را صرف خرید شیرینی و بستنی و گاهی اوقات قمار می‌کردند. هرگز دیده نشده بود که کسی پول پدرش را بردارد و کتاب بخرد! در شهر ما یک کتاب فروش معتبر بیشتر نبود و نام مدیر آن میرزا عبدالله سنائی بود. آن مرحوم با من همراهی داشت و کتابهایی را که تازه وارد می‌کرد به من نشان می‌داد و قرض می‌داد. کتابفروشهای دوره گردی نیز بودند که کتابهای کهنه را از خانه‌ها گرفته و می‌فروختند. من مشتری پروپاقرص آنها نیز بودم. اما کتابها بیشتر دینی و حکایات و قصص و داستانهای دینی بود. مختارنامه و حمله حیدری و مسیب نامه و حق‌الیقین و حیات‌القلوب مجلسی از جمله این کتابها بودند. کلیه و دمنه و انوار سهیلی و فرج بعداز شدت و خزان و بهار نیز در میان این کتابها دیده می‌شد. از کتابهای داستانهای غیر دینی، اسکندرنامه و الف لیله و امیر ارسلان نیز زیاد بود.

کتابهای ترکی آذری چاپ باکو در خوی به فراوانی دیده می‌شد و این کتابها نگاه مرا به دنیای دیگری معطوف ساخت. اداره نشریات بزرگ برادران اوروج اف در باکو صدها کتاب کوچک و بزرگ در جغرافیا و تاریخ و داستان و ترجمه‌های ادبیات روس منتشر ساخته بود. من به این کتابها دلبستگی سختی پیدا کردم و دید و نظر من با دید هم‌کلاسان من به کلی فرق کرد و من خود را نه تنها در میان خانواده و مدرسه بلکه در میان مردم شهر نیز غریب حس کردم. همه به من به نظر بیماری روانی و کودکی شیدا نگاه می‌کردند، پدر و مادرم از «سعادت» من مأیوس شده بودند. بچه‌های همسال من کتابهای مرا که همیشه بغل و جیب‌های من از آن پر بود، می‌گرفتند و پاره می‌کردند و به جوی آب می‌انداختند. هیچ کس مرا تشویق نمی‌کرد حتی

معلمان من نیز مرا مسخره می‌کردند. من در مسائل تاریخی و ادبی و اجتماعی اطلاعاتی بیشتر از آموزگاران پیدا کرده بودم و سرکلاس به اصطلاح میج ایشان را می‌گرفتم و این بر کینه و بغض ایشان می‌افزود. از کتابهایی که در آن زمان خواندم ترجمه‌های داستانهای تاریخی اسلام، تألیف جرجی زیدان بود که بر اطلاعات تاریخی من افزود. ناسخ‌التواریخ و منتظم ناصری و کتابهایی از این قبیل را در سالهای ده تا سیزده سالگی خوانده بودم. اما کتابهایی که در روح من اثر زیاد گذاشت یکی کتابهای درسی تاریخ و جغرافیای مرحوم عباس اقبال بود که برای دبیرستانها نوشته بود. دیگر کتاب احوال و آثار رودکی تألیف مرحوم سعید نفیسی بود که من آن را در دوازده سالگی با ولع تمام خواندم و خواندن آن، شوق به تاریخ و دنیای قدیم را در من برانگیخت. کتاب سخن و سخنوران بدیع الزمان فروزانفر نیز در همان ایام به دستم افتاد و من از داوری نو و نقد نوی که در آن کتاب در باره شاعران قدیم زبان فارسی بود شگفت زده شدم و مطالب زیادی از آن کتاب آموختم. من هرگز سر درس‌های مرحوم فروزانفر حاضر نشده‌ام و از این نعمت و فرصت مرحوم مانده‌ام اما چنانکه در حیات آن مرحوم، مکرر به خودش گفته بودم، خود را شاگرد او می‌دانم و همیشه به روانش درود می‌فرستم. مطالبی که در آن کتاب در باره فردوسی و فرخی و ناصر خسرو و خاقانی خوانده‌ام چنان ایجاد لذت معنوی در من کرده است که هرگز فراموش نمی‌کنم.

از مجلاتی که در آن زمانها به دست من رسید و در روح و ذوق من اثر گذاشت، مجلات کاوه و ایرانشهر و علم و هنر و ارمغان و توپهار بود. مقالات این مجلات در ساختمان روحی من بسیار مؤثر بوده‌اند. بعد با دیوان‌های شعراء مخصوصاً سعدی و فرخی آشنا شدم و با شاهنامه نیز مأنوس شدم. در شهر ما نقاشی بود ملابخشعلی نام که هنرش مایه بدبختی و فقرش شده بود و کسی او را به جای نمی‌آورد و شاید هم عده‌ای او را چندان عاقل

نمی دانستند. او در بازار در روی صفه‌ای می نشست و خط می نوشت و کتابت می کرد. من گاهی نزد او می رفتم و از سخنانش بهره مند می شدم. او فردوسی و قآنی را بزرگترین شعرای ایران می دانست و اشعار زیادی از شاهنامه و دیوان قآنی از حفظ داشت.

از کسانی که در روح جوانی من اثر گذاشته اند یکی مرحوم شیخ قاسم واعظ مهاجر ایروانی بود. او مردی نحیف و لاغر بود. در لباس روحانی بود اما لباسش مرتب نبود. مجالس و عظم او به گونه دیگر بود. او از عقب ماندگی و بدبختی ملل اسلامی سخن می گفت و روزهای عظمت اسلام را به یاد مردم می آورد. شیخ قاسم اهل ایروان بود و تحصیلات فقه و اصول را در تبریز انجام داده به ایروان بازگشته بود. در این میان انقلاب اکتبر در گرفته بود و مردم قفقاز از ارمنی و مسلمان به جان هم افتاده بودند، در اثر جنگهای خونین میان ارمنیان و مسلمانان عده زیادی از طرفین کشته شده بودند. سرانجام با پیروزی کمونیستها، جنگ ارمنیها و مسلمانان به پایان رسیده بود و شهر ایروان یک شهر ارمنی و در حقیقت پایتخت ارمنستان شوروی اعلام شده بود. شیخ قاسم که این امر را نمی توانست تحمل کند با جمعی از اتباع خود جنگ کنان از شهر بیرون آمده و روی بسوی ایران نهاده بود و در ایران بناچار با جمعی از اتباع خود به نام مهاجر در خوی مسکن گزیده بود. به همین جهت دل پرخونی از کمونیستها داشت اما لبه تیز سخنانش متوجه کمونیستها نبود بلکه به تبلیغ برای به دست آوردن عظمت گذشته مسلمانان متوجه بود. او از تمدن اسلام و دوران باشکوه اندلس و خلافت عثمانی سخن می گفت و هنگامی که به یاد مسلمانان قفقاز و مخصوصاً شهر ایروان می افتاد اشک از چشمانش سرازیر می شد.

اما حالات و رفتار شیخ مهمتر از عقاید او بود. او همتی بلند داشت و هرچه به دستش می افتاد برای مهاجران و هموطنانش خرج می کرد و خود به لباسی کهنه و غذایی خشن قانع بود. گاهی در بازار که اجرت و عظم ده روزه

ایام محرم و صفر و ایام سوگواری دیگر را به او می دادند و توقع آن بود که با جیبی پر به خانه برسد باز مانند همیشه جیبهایش خالی بود. در راه به هرچه فقیر و مستحق می دید، پول می داد تا آنکه دیگر چیزی در جیبش نمی ماند. پدر دوستم آقای دکتر رسول پورنکی گفت که روزی به منزل شیخ رفتم و دیدم بر روی پلاسی کهنه و پاره نشسته است. به خانه رفتم و چند عدد گلیم و فرش کوچک به خانه اش بردم. پس از یک ماه که آنجا رفتم دیدم از گلیمها و فرشها اثری نیست. خودش گفت که فرشها و گلیمها را به بعضی از مهاجران که مستحق تر از او بودند و حتی پلاسی هم نداشتند، داده است. سخنان و حالات شیخ در من تأثیری عمیق داشت و اثر مهم اش آن بود که دنیا و اسباب دنیوی در نظر من نیز خوار و بیمقدار آمد و اگرچه هرگز آن همت و روح بلند شیخ در من پیدا نشد اما این تأثیر را کرد که چندان به دنبال مال و منال نباشم. شیخ قاسم در سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۲۳ به بیماری عفونت روده زائده در خوی مرحوم شد.

از کسانی که به منزله معلم من بودند باید از شیخ فضل اله حجة الاسلام نام ببرم. او فقیه ترین روحانیان شهر ما بود و لقب حجة الاسلام را حاکم وقت شهر که حسام الدوله نام داشت برای او از مظفرالدین میرزا ولیعهد گرفته بود. حجة الاسلام مردی ثروتمند بود و املاک موقوفه چندی زیر دست او بود. او روزهای جمعه صبح مجلس و عظ و سوگواری داشت و در خانه وسیع خود از مردم با چای و قلیان پذیرایی می کرد. خطیبی زبردست بود و سخنانش بیشتر در مسائل کلامی از قبیل توحید و نبوت و امامت و معاد بود. ظاهراً مایل به مشرب شیخیه بود ولی خود او صریحاً چیزی در این باب نمی گفت. دشمنان زیادی داشت که او را به شیخیگری و کفر متهم می داشتند، اما او مردی قوی و زبردست بود و قدرت بیان او به حدی بود که دشمنانش در احتجاج با او تاب مقاومت نداشتند. من به جهت همین قدرت بیان و فصاحت کلام او، و عظ او را دوست داشتم و هر جمعه بامداد پای منبر او

حاضر می شدم. او گاهی آیات و احادیث را می خواند و در وسط قطع می کرد و بقیه را از مردم می پرسید. من از کسانی بودم که گاهی دنباله آیات و احادیث را می گفتم و او مرا تشویق می کرد. اگر بگویم تا شانزده سالگی تنها مشوق من همین حجة الاسلام بود مبالغه نکرده ام و بهمین جهت باید از او بخوبی و خیر یاد کنم و برایش طلب آموزش کنم. حجة الاسلام چون فقیهی متبحر بود، قاضی شرع و الامقامی هم بود. سجلات و احکام و قباله هایی که او نوشته بود همه بی چون و چرا بعدها از سوی ادارات دادگستری و ثبت احوال مورد قبول واقع گردید. شیخ فضل اله حجة الاسلام در سال ۱۳۱۶ به بیماری باد سرخ در خوی درگذشت.

روحانی دانشمند و متقی دیگری در شهر ما بود بنام شیخ آقامحله ای که نام اصلی اش شیخ مصطفی بود. او از پارسایان روزگار ما بود و به خانه ای محقر و زندگی محقرتر قناعت کرده بود. در نجف از شاگردان مرحوم شیخ هادی طهرانی بود که به جهت طعن و بدگویی در باره علمای بزرگ از سوی حاج شیخ حبیب اله رشتی مجتهد بزرگ وقت تکفیر شده بود. حاج شیخ هادی، هوشی تند و قدرت استنباط قوی داشت. آرای تازه ای در اصول فقه آورده بود که جلب نظر بسیاری از طلاب فاضل آن دوره (اوایل قرن چهاردهم هجری قمری) را کرده بود. بعضی از طلاب شهر ما که بعداً در خوی جزو علمای بزرگ شدند از شاگردان او بودند که یکی هم چنانکه گفتیم همین شیخ آقامحله ای بود. طرفداران و شاگردان شیخ هادی، دسته ای در برابر روحانیان دیگر که از شاگردان او نبودند، تشکیل داده بودند و رقابت شدیدی میان دو گروه در باطن وجود داشت. در تبریز مجتهد بزرگ آذربایجان حاج میرزا صادق آقا از شاگردان آقا شیخ هادی طهرانی بود. حاج میرزا صادق آقا دو کتاب مهم در علم اصول دارد: یکی بنام مقالات و دیگری به نام اشتقاق. کتاب مقالات او حاوی مطالب دقیقی است که نظریات آقا شیخ هادی را هم دربر دارد. حاج میرزا صادق آقا در برابر تشکیلات تازه ای

که مؤسس سلسله پهلوی برپا می‌کرد مقاومت سخت از خود نشان داد و به همین جهت به قم تبعید شد و در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی یا ۱۳۵۱ هجری قمری درگذشت. وفات آقا شیخ هادی طهرانی ظاهراً در هزار و سیصد و بیست و یک هجری قمری در نجف الاشرف اتفاق افتاد.

یکی از شاگردان آقا شیخ هادی طهرانی حاج شیخ عبدالحسین اعلمی بود که معلم و استاد من بود و من حاشیه ملاحظه در منطق و قسمتی از معالم در اصول و کتاب مطول را در خوی پیش او خوانده‌ام. خداوند رحمتش کند که مردی دانشمند و مطلع و آزادیخواه بود و وقتی که من از او تقاضا کردم که اجازه دهد تا از درسش استفاده کنم با رویی خوش پذیرفت و همواره راهنما و مشوق خوبی برای من بود. استاد دیگر من حاج میرزا حسن فقیه بود که از خانواده بزرگ روحانی بود و در نجف الاشرف تحصیل کرده بود و از جمله شاگردان مرحوم شریعت اصفهانی بود. من پیش او درس شرح جامی را در نحو خواندم و با اینکه تدریس این کتاب برای شأن و فضل و مقام علمی او کوچک بود با علاقه اجازه داد که خدمتش بروم و از محضرش استفاده کنم.

روحانیت در شهر ما مانند مشاغل و مقامات دیگر ارثی بود. یعنی نه اینکه حتماً و الزاماً چنین بود بلکه روحانیان فرزندان خود را به تحصیل دروس دینی وامی‌داشتند و این کار طبعاً منجر می‌شد به اینکه روحانیت در خانواده‌ها بماند. ولی این امر مانع از آن نبود که اشخاصی از طبقات دیگر و مخصوصاً از کشاورزان به دنبال تحصیلات دینی بروند و به مقامات روحانی نایل گردند. خانواده‌های بانفوذ دیگری در شهر ما بودند که از سادات بودند و بجهت سید بودن معمم بودند. اما این لباس الزاماً موجب بودن آنان در سلک روحانیت نمی‌شد بلکه طبقه سادات با این عنوان طبقه خاصی بودند که گاهی از میانشان روحانیان برجسته‌ای نیز پیدا می‌شد و طبقه سادات را باید جز طبقه اشراف که اشرافیتشان موروثی بود محسوب داشت. اما در

میان بازرگانان و کسبه و پیشه‌وران و کشاورزان نیز کسانی از سادات بودند که به جهت سید بودن محترم بودند و مردم به ایشان به نظر حرمت و تکریم خاصی می‌نگریستند. طبقه سادات اشراف کسانی بودند که به جهت داشتن املاک و درآمدهای سالیانه منظم، زندگی مرفهی داشتند و از نفوذ خاصی برخوردار بودند. سادات مقبره و سادات ریاضی یا حسنی (منسوب به میرزا حسن زنوزی صاحب کتاب ریاض الجنه) و سادات هاشمی جزو سادات اشراف بودند. سادات مقبره از اولاد سید یعقوب نامی بودند که در قرن سیزدهم هجری قمری در خوی می‌زیست و مورد توجه و حرمت فوق‌العاده مردم شهر خوی بود. مقبره او در شهر پس از فوت او زیارتگاه شد و اولاد او به نام سادات مقبره معروف شدند که اکنون بعضی بنام مرجعی و بعضی به نام آل طه و بعضی بنام آیت‌اللهی و بعضی دیگر بنام علوی معروف هستند و مرحوم حاج سید موسی مرجعی ولای سید ابراهیم علوی از روحانیان برجسته این خانواده هستند. آقای علوی در فلسفه و عرفان شاگرد آقای خمینی بود و ایشان اجازه بسیار خوبی به خط خود برای آقای علوی نوشته‌اند.

ملاکان بزرگ شهر ما بیشتر از دو خانواده دنبلی و ریاحی بودند. سابقه خانواده دنبلی قدیمتر است و افراد برجسته‌ای در سیاست و نظام و دانش از این خانواده برخاسته‌اند. خانواده ریاحی هم از خانواده‌های بزرگ شهر ما بودند. یکی از افراد ایشان امام‌علی خان سلطان بود که از سرداران و معتمدان عباس میرزا نایب السلطنه بود. خانواده‌های بزرگ دیگری مانند خانواده آقاسی و جوانشیر که افراد فاضل برجسته‌ای از ایشان برخاسته‌اند جزو خانواده‌های اشراف شهر بودند، افراد بعضی از این خانواده‌ها مشاغل اداری و حکومتی در دوران پیش از حکومت پهلوی داشتند.

برائثر تحولات اجتماعی آرام، قدرت اقتصادی بتدریج از دست خانواده‌های اشرافی موروثی به بازماندگان و سرمایه‌داران منتقل می‌شد.

یکی از این تحولات آرام آن بود که اراضی بزرگ و قرا و قصبات از روزگاران قدیم تا زمان مظفرالدین شاه قاجار به حکم فرمان اقطاع یا سیورغال یا تفویض املاک خالصه و یا به هر صورت دیگر به روسای لشکری و بزرگان ایلات و قبایل داده می شد و این املاک به موجب همان فرمانها یا فرمانهای دیگر از مالیات معاف می شد و بعد به فرزندان منتقل می شد. از دوران مشروطیت به بعد دیگر چنین واگذاریها و انتقالها صورت نگرفت و بلکه انتقالها از راه بیع و خرید و فروش صورت گرفت و در اینجا است که سرمایه و پول جای اشرافیت و فرمان همایونی را می گیرد و املاک ملاکان بزرگ به وراثت منتقل می گردد و از ایشان به وراثت بعدی و در نتیجه املاک بزرگ و قرا و قصبات از لحاظ مالک، تجزیه و تقسیم می شد تا آنکه در دست نسلهای پنجم یا ششم که طبعاً بسیار زیاد شده اند چیز متناهی باقی نمی ماند.

من در دوران کودکی و نوجوانی خود در خوی، ناظر این تحول آرام بودم و می دیدم که ثروت بتدریج به دست تجار و سرمایه داران منتقل می گردد. اما پدیده دیگری هم در وضع اجتماعی و اقتصادی شهر بتدریج به وجود می آمد و آن ضعف تدریجی تجارت و بنیه مالی کسبه و دکانداران بود. پس از جنگ جهانی اول راه بازرگانی مستقیم میان تجار و به عبارت بهتر بخش خصوصی با خارج قطع شد. تجارت خارجی در شوروی و ترکیه دولتی شد و در ایران هم پس از روی کار آمدن دولت و حکومت پهلوی بازرگانی رفته رفته از دست بخش خصوصی بیرون می شد و دولت، بازرگانی خارجی را به دست می گرفت. نتیجه آن شد که بازرگانان ایرانی که با روسیه و ترکیه و اروپا تجارت می کردند و مخصوصاً بازرگانان متوسط الحال در شهرهای کوچکی مانند خوی از معاملات مستقیم با خارج محروم ماندند و این امر سبب رکود عظیمی در تجارت گردید. بازرگانان شهر ما به جای آنکه مستقیماً با باکو و تفلیس و مسکو و ادسا و استانبول رابطه داشته باشند ناگزیر امتعه مورد مصرف شهر را از تبریز و طهران وارد می کردند. بازرگانی قند و شکر در

انحصار دولت درآمد و بازرگانی منسوجات نیز چنین می شد و در انحصار دولت قرار می گرفت. در نتیجه مردم از کسب و تجارت دست می کشیدند و در ادارات دولتی به استخدام دولت درمی آمدند. از حدود سال ۱۳۱۰ شمسی به بعد هرکه به مدرسه می رفت در پی آن بود که تصدیق و دیپلمی به دست آورد و در یکی از ادارات دولتی کارمند شود.

این تحول اجتماعی شگرف بنیه اقتصادی شهر ما را سخت فرسوده ساخت و دیری نگذشت که در حدود سال ۱۳۲۰ شمسی کارمندان ادارات طبقه نیرومند بانفوذ جدیدی را در بافت شهر تشکیل دادند که با طبقات دیگر فرق اساسی داشت: پوشیدن لباس های مرتب اداری که هزینه آن خیلی بیشتر از هزینه لباس کسبه و اصناف بود، عادت به زندگی مصرفی تازه که در میان اصناف سابقه نداشت، زیرا اصناف و کسبه در مخارج و مصارف خود نهایت دقت و ملاحظه را به خرج می دادند ولی کارمندان که از دریافت حقوق معینی مطمئن بودند احتیاجی چندان به دقت و امساک در مصرف نداشتند و فقط هزینه ها را با حقوق ماهیانه و درآمدهای فرعی نامشروع اداری تطبیق می کردند.

نتیجه آن شد که آن موازنه تعادلی که در زندگی مردم متوسط شهر بود و اساس آن از قرنهای پیش تنظیم شده بود برهم خورد و فقر اقتصادی بتدریج بر روی شهر سایه افکند.

از عامل مهمتر دیگری سخن نگفتم و آن از میان رفتن صنایع کوچک محلی و پیشه وران جزء بود. به طوری که از بزرگان خانواده و پیرمردان شنیده بودم شهر ما مانند هر شهری دیگر تا اواخر قرن سیزدهم هجری قمری شهری خودکفا بود: یعنی اگر مثلاً چندین سال راه تجارت با خارج مسدود می شد مردم در مضیقه نمی افتادند. لباس مردم در خود شهر و اطراف آن تهیه می شد. برای تابستان لباسهای نخی از کرباس و متقال و قدک و برای زمستان لباسهای پشمی از پشم گوسفند. عبا بافی در خوی رایج بود و از کرک

گوسفند و بز و شتر عباهای اعلی بافته می شد. کاروانسرای بود که آن را کاروانسرای چیت سازان می گفتند و مخصوص رنگرزان و قدکچیان و چیت سازان بود. چیت سازان، نقش های قالبی داشتند که آن را بر رنگهای مختلف می نهادند و بعد بر روی پارچه های نازک متقالی می زدند که برای لباس زنان دهاتی و کرد و حتی شهری بود. در زمان کودکی من یکی دو تا از این چیت سازان و قدک سازان بودند و من ساعتها به تماشای آنها می ایستادم. قدک، پارچه های نخی ظریفتر مانند چلوار و غیر آن بود که به رنگ آبی، رنگ می شد و در زمان من مقدسان و زاهدان از این لباس می پوشیدند و لباس قدک پوشیدن دلیل زهد و دوری از تجمل بود. اکنون آن لباس های کبود رنگ را با «جامه ازرق» که از آن صوفیان بود و این طایفه را کبودپوشان و ازرق پوشان می نامیدند مقایسه می کنم و فکر می کنم که شاید لباس ازرق با قدک آبی که دیده بودم یکی باشد.

کارخانه شیشه سازی و ذوب مس نیز در شهر ما بود. کارخانه ذوب مس را «گدازخانه» می گفتند و من این لفظ را از پدرم و مرحوم مشهدی محمد سلطانزاده که از پیرمردان شهر ما بود و نزدیک به صد سال داشت، شنیده ام. ظاهراً مقصود آن بود که مسهای قراضه و فرسوده را از نو آب می کردند و صفحات مسی برای ساختن دیگ و سینی و بشقاب و از آن می ساختند. صنعت مسگری شهر ما معروف بود و در شرح حال امیر کبیر آمده است که حاکم خوی یک یا چند دست ظرف مسی ساخت خوی برای آن مرحوم هدیه فرستاد. من رونق صنعت مسگری را در شهر خود ندیدم اما در سالهای ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ که از شهر زنجان می گذشتم گذارم به بازار مسگران آن شهر افتاد و دیدم که چگونه در حدود ده تا پانزده تن کارگر با ضربات پتک به طور مرتب و منظم بر سندانهای که بر روی آن قطعه ای مس آتشین بود، می کوبیدند و چنان با مهارت این کار را انجام می دادند که هیچ پتکی بر روی پتک دیگر اصابت نمی کرد. اما بازار مسگران در شهر ما بود و انواع دیگ ها و

طشت‌های مسین و قابلمه‌های مسین در این بازار ساخته می‌شد. در خانه‌ها تمام ادوات آشپزخانه و سفره از مس بود و در هر خانه دیگر نیز چنین بود. اثاث مسی در حکم ثروتی و اندوخته‌ای برای هر خانه محسوب می‌شد زیرا ظروف مسی به این زودبها قراضه و فرسوده نمی‌شد. ظروف چینی فقط برای مهمانها بود.

در زمان من شاید یک سوم بازار شهر که از بازارهای خوب شهرهای کوچک ایران است تعطیل بود و پدرم می‌گفت این دکانها و بازارها از آن پیشه‌وران و صاحبان صنایع دستی بود. پدرم می‌گفت در حدود هیجده صنف از اصناف صنعتی تعطیل شده و از میان رفته است. از جمله این صنایع شمشیرسازی و قفل‌سازی و دکمه‌سازی (که کاری صنفی خاص به نام علاقه‌بند بود) و شیشه‌سازی و شمع‌ریزی و عبابافی و چراغ‌سازی (از آهن و مس و فلزات دیگر) و غیر آن بود.

این صنایع جزء داخلی با هجوم کالاهای خارجی نتوانست مقاومت کند و از میان رفت و در نتیجه همه این عوامل که برش مردم تولید شهر و شهرستان خوی در آستانه سال ۱۳۲۰ شمسی منحصر به تولیدات کشاورزی بود و شهر خوی مرکزی برای تبادل کالاهای خارجی با محصولات کشاورزان بود به اینگونه که زارعان و کشاورزان محصولات خود را به قیمت نازلی در شهر می‌فروختند و لوازم زندگی خود را که بیشتر خارجی بود به قیمت گزاف، با احتساب مالیات و گمرک و سود واسطه‌ها، می‌خریدند. فقر و پریشانی بیشتر می‌شد، کشاورزان طاقت تحمل بهره مالکانه و خرید لوازم زندگی را از سهم ناچیز خود نداشتند و از این رو دهات را ترک می‌کردند و به شهر روی می‌آوردند و چون با قناعت و سختی و کار زیاد خو گرفته بودند کار را از دست شهریان بیرون می‌کردند. شهریان نیز به ناچار یا با انواع توسل در اداره‌های دولتی استخدام می‌شدند و یا به شهرهای بزرگتری مانند تبریز و طهران روی می‌نهادند.

دورهٔ جوانی من در یک حکومت پلیسی سپری شد و این حکومت پلیسی تا ۱۳۲۰ ادامه داشت. شیخ و قیافهٔ پلیس برای ما رعب آور و وحشت آور بود و غیر از پلیس بالباس رسمی افراد پلیس در لباس عادی هم بودند که افعال و اقوال مردم را به شدت زیر نظر داشتند و گزارش می دادند. این حکومت پلیسی نظم و ترتیب خشک ظاهری به همراه داشت. دستگاه دولتی به طور منظم کار می کرد و مردم بدون اعتراض به کار خود مشغول بودند. اما در باطن چنین نبود. رعب و وحشت از دستگاه دولتی نفرت و انزجار شدید از آن را به همراه داشت. روشنفکران که عدهٔ ایشان بسیار معدود بود از نبودن آزادی فکر و قلم می نالیدند ولی این امر برای تودهٔ عظیم مردم اهمیتی چندان نداشت و یا اصلاً اهمیت نداشت. آنچه مردم را سخت ناراحت می کرد و آنان را به بغض و خصومت با دستگاه دولتی وامی داشت این بود که می پنداشتند دولت ضد دین و ضد دین مبین اسلام است و می خواهد ریشهٔ این دین را برکند.

درحقیقت این مسئله اساسی نداشت. دولت و حکومت نمی توانست با دین مخالف باشد ولی چون ساده اندیش بود و خیال می کرد که مثلاً عزاداری علنی برای حضرت سیدالشهدا مخالف با تمدن اروپایی است از آن جلوگیری می کرد. از سال ۱۳۰۸ به بعد در شهر خوی تشکیل دسته های عزاداری و مخصوصاً زنجیرزنی غدغن شد. تعزیه که در خوی «شبهه گردانی» نام داشت ممنوع گردید و لباسها و وسایل تعزیه گردانی دسته های عزاداری از طرف شهربانی توقیف گردید. پس از آن عزاداری علنی نیز بتدریج در ایام محرم و صفر ممنوع شد. منع عزاداری حسینی خشم و نفرت مردم را از دستگاه دولتی سخت برانگیخت و این خشم و نفرت به خصومت و دشمنی بدل گردید. مردم دولت را همچون دست نشاندهٔ اجنبی می دیدند که هدفش هدم بنیان دین اسلام است. کشف حجاب که از سال ۱۳۱۴ معمول شد بر این پندار دامن زد. دولت به جای

آنکه مسئله کشف حجاب را امری خصوصی اعلام کند و آن را امری اختیاری بداند، امری الزامی دانست. پاسانها مأمور بودند که در کوچه‌ها و شوارع، زنانی را که حتی روسری به سر دارند مورد شتم و آزار قرار دهند و روسریشان را پاره کنند. این سیاست‌های غلط احمقانه دولت، فاصله و شکاف میان دولت و مردم را روزبروز زیادتر کرد تا جایی که در روز هجوم قوای متفقین به ایران در شهریور ۱۳۲۰ مردم بازتابی نشان ندادند و بلکه خوشحال شدند و اشغال وطن خود را نادیده گرفتند.

حکومت پهلوی تشکیلات اداری منظمی در سرتاسر مملکت ایجاد کرد. سپاه منظمی بر اساس سربازی اجباری و خدمت وظیفه به وجود آورد. راههای تازه درست کرد و راههای قدیم را مرمت کرد، اقدام به بنای راه‌آهن سرتاسری نمود و خلیج فارس را به دریای خزر از طریق راه‌آهن وصل کرد. ثبت احوال و املاک را در سرتاسر مملکت اجرا کرد و مدارس جدید و دانشگاه تأسیس کرد و کارهای سودمند زیادی از این قبیل در جهت نفع عامه انجام داد. اما بازی کردن با روح و اعتقادات عمیق مردم کار شوخی نیست و به همین جهت بود که توده مردم هیچیک از این کارهای سودمند را ارج ننهاندند و از آن سپاسگزاری نکردند سهل است که بسیاری از ایشان در اثر القاءات و تلقینات بد معتقد شدند که این کارها به دستور خارجیان و مخصوصاً انگلیسیها بوده است.

من در اوج قدرت دولت پهلوی و بحران سختگیریهای آن که مخصوصاً پس از واقعه مشهد و کشته شدن عده‌ای در صحن مطهر حضرت رضا به وجود آمد به قم رفتم. رفتن من به قم در حقیقت معلول بحران روحی ناشی از محیط خفقان‌آور شدید آن زمان بود. پس از آنکه دوره اول دبیرستان را در خوی گذراندم راههای تحصیل بر من بسته شد زیرا در شهر من دوره دوم دبیرستان وجود نداشت. بچه‌های اشخاص با مکننت می‌توانستند به شهرهای تبریز و ازمیه بروند و به تحصیل خود ادامه دهند، اما پدر من بر رفتن

من به تبریز راضی نشد و من ناچار بلا تکلیف در خوی ماندم. چون عشق شدیدی به درس و بحث و تحصیل داشتم خواستم دروس خود را در رشته زبان عربی و مقدمات فقه و اصول دنبال کنم و چنانکه گفتم دست به دامن دو تن از روحانیان دانشمند شهر خود یعنی مرحوم حاج شیخ عبدالحسین اعلمی و حاج شیخ حسن فقیه زدم و آن دو کمال مساعدت و بزرگواری را کردند و اجازه دادند که من از محضر درسشان استفاده کنم. در تابستان سال ۱۳۱۶ یکی از طلاب فاضل شهرستان ما که در قم درس می خواند برای استفاده از تعطیلات به خوی آمد و روزی مرا در محضر درس مرحوم اعلمی به هنگام خواندن کتاب معالم دید. از نحوه پرسشهای من در درس خوشش آمد و چون مرحوم اعلمی از من تمجید زیادی کرد مرا به رفتن قم تشویق کرد و مرحوم اعلمی نیز او را سخت تأیید کرد.

بحران روحی که در من پیدا شده بود به جهت نزدیک شدن وقت خدمت نظام اجباری بود. من از دستگاه دولتی وحشت داشتم و از خود نظام و سربازخانه و صاحب منصبان نظام نیز به علت آنکه مظاهر قدرت حکومت وقت بودند و خشونت و بی اعتنائی به حال مردم و اطاعت کورکورانه صفات بارز و برجسته ایشان بود نفرت داشتم، کابوس شدیدی وجود مرا گرفته بود و می خواستم بهر نحوی که شده از آن رهایی یابم. به همین جهت پیشنهاد آن طلبه فاضل که شیخ صادق فراحی نام داشت و بعدها روحانی طراز اول شهر ما گردید سخت به یاری من آمد و من امید خود را در رهایی و نجات از این بحران در پذیرفتن پیشنهاد او یافتم و با کمال میل قبول کردم و با اصرار تمام مرحوم پدرم را وادار ساختم که اجازه دهد تا به قم بروم.

سرانجام با وساطت مرحوم حاج شیخ صادق و پایمردی دایی مرحوم ام مشهدی عبدالمناف که حقوق بسیاری برگردن من دارد رهسپار قم شدم و در اواخر شهریور ۱۳۱۶ وارد آن شهر شدیم. به راهنمایی مرحوم حاج شیخ صادق در مدرسه ای بنام مدرسه ناصریه یا جانی خان که در جنوب شهر و

نزدیک دروازه ری و درست روبروی مسجد جامع قدیم قم قرار دارد منزل گزیدم. خود حاج شیخ در این مدرسه حجره داشت.

این مدرسه زیر نظر و تولیت مرحوم حاج میرزا محمد تقی اشراقی از علما و خطبای مشهور قم بود. میرزا محمد تقی اشراقی معروف به ارباب از خانواده‌های معروف شهر قم و پسر مرحوم حاجی میرزا محمد ارباب بود که از مصححان مجلدات بحارالانوار چاپ مرحوم حاج محمد حسن اصفهانی، جدّ آقایان مهدویها، بود. آقا میرزا محمد تقی اشراقی، لباسی تمیز و مرتب می‌پوشید و عمامه‌ای کوچک بر سر داشت و ریش او برخلاف معمول بلند نبود. از شاگردان مبرز مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حایری مؤسس حوزه علمی قم بود و می‌گویند حاج شیخ به او لطف و محبت خاصی داشت. شنیده‌ام که حاج شیخ به یکی از خطبای فاضل شهر دستور داده بود که در مسائل کلامی و مخصوصاً جبر و اختیار برای طلاب بالای منبر سخنرانی کند. آن خطیب فاضل در مسئله جبر و اختیار درماند و حاج شیخ به آقا میرزا محمد تقی دستور داده بود که این مهم را انجام دهد و او بخوبی از عهده آن برآمد. از آن به بعد اشراقی مشهور شد و الحق خطیبی دانشمند بود و در تفسیر قرآن نظرات بدیع و تازه داشت.

در مدرسه روزها، دو تن به عنوان مدرس می‌آمدند و در حجره‌های خود به طلاب درس می‌گفتند. این دو با هم برادر بودند: یکی بنام شیخ ابوالحسن فقیهی بود که بزرگتر بود و دیگری بنام شیخ احمد. هر دو از صلحا و اولیای روزگار خرد بودند که قدرشان ناشناخته بود. در فضل و اخلاق و قناعت و بی‌اعتنایی به دنیا و پارسایی آیت دهر و آیت‌الله واقعی بودند. آقای شیخ ابوالحسن فقیهی پدر آقای علی اصغر فقیهی دانشمند و مورخ مشهور معاصر ما است که او نیز مانند پدر، از ابرار و اغیار است.

مسجد جامع قدیم قم درست روبروی مدرسه ناصری قرار دارد. در آن وقت مدرسه و مسجد با طاقی که بر روی کوچه بسته بودند با هم مرتبط

بودند و ما می توانستیم هم از پایین از سوی در مدرسه و در مسجد به مسجد برویم و هم از راه پله های پشت بام مدرسه به پشت بام مسجد برویم. برای نخستین بار که این مسجد عظیم باشکوه را دیدم احساس عجیبی به من دست داد. طاق بسیار بلند ایوان آن و گنبد بزرگ و شبستانهای اطراف و زیرزمینهای وسیع که همه برای نمازگزاران در فصول مختلف ساخته شده بود و رعایت هوای متغیر بهار و تابستان و پاییز و زمستان در آن شده بود اعجاب مرا به معمار استاد گمنام آن برانگیخت. افسانه ای در زبان مردم جاری بود که می گفتند استاد معمار آن مسجد گفته بود او می تواند گنبد را کاسه وار برگرداند تا همچون کاسه بزرگ آب یا آب انبار از آن استفاده شود. بنا از زمان سلجوقیان بود، اما کتیبه های بی تاریخ آن از زمان های متأخر بود. من تا در آن مدرسه بودم هیچگاه از دیدن آن مسجد جامع سیر نمی شدم و هر روز به تماشای آن می رفتم و بعدها که به مدرسه فیضیه منتقل شدم باز هر وقت فرصتی می کردم به زیارت و تماشای آن مسجد می رفتم.

طلاب مدرسه صبح به دنبال دروس خود می رفتند، بعضی به «درس خارج» و بعضی مانند من به خواندن کتب مقدمات و «سطوح» از استادان می پرداختند. در حدود ساعت ده طلاب از دروس خود بازمی گشتند و به تناسب فصل در یکی از ایوانهای سایه دار مدرسه می نشستند و سماور آتش می کردند و با گرفتن «دانگی»، چایی درست می کردند. مرحوم آقا شیخ ابوالحسن فقیهی و آقا شیخ احمد و یکی دو تن دیگر از استادان به صحبت می پرداختند. مذاکرات علمی و سیاسی و تاریخی بود و برای من بسیار دلکش و آموزنده بود و هرگز خاطره آن جلسات را فراموش نمی کنم. استادان پیر از خاطره تحریم تنباکو و تأثیر آن در زندگی مردم قم و شکستن چپقها و قلبانها سخن می گفتند. گاهی از دوران مشروطیت و آمدن علمای طهران به قم حرف می زدند و گاهی از جنگ جهانی اول می گفتند. یکی از آنها که خیلی پیر بود روزی از سال قحطی معروف ۱۲۸۸ هجری قمری سخن گفت

و گفت که مردم قم از گرسنگی به جان آمده بودند. می‌گفت شبی در حدود چند شتر بار گندم به بیرون شهر آمد و بارهای خود را خالی کرد و رفت و هیچکس ندانست که این بارهای شتر را که فرستاده بود!

روزی نزدیک طرب در مدرسه فیضیه بودم. طلاب مشغول گرفتن از عین مسجده بودند. زوی یکی متعلقه حضرت امام
 بهین کرده بودند و در آن روز آنرا در آن زمان مشاهده کردم. مردم آن سید به نقلی خون عاکی از سره فیه در جمیع بزرگم از آنست
 مردم حاج شیخ عبدالکریم حایری بزرگوار بودند. آنان دیدیم که سیدینند خوش بیان و ذوق تمام مشغول و خوشگوار است و طلاب
 بهینم احترام و تلمیم به این بزرگوار. همین ترتیب در پیش گرفته و همینان نمانده داشت. چون در پیش آمده شد حاج شیخ
 صاحب با نزدیک شد و سلام کرد. دیدم در جمع کرده و کرامت کردند. پس از آنکه از هم دیداشتم من از حاج شیخ صاحب
 نام آن سید مدحان را پرسیدم و او گفت: از حاج آقا میرزا ابوالحسن مسلم است و در آن وقت من در آنجا
 از آن بزرگوار آقا سید به وقت که یکی به بیرون اسفاده کرده بودند و آنوقت مشغول بکار بودم. حاضر در آنجا بودم. این
 اولین بار بود که من در آنجا دیدم که از آن بزرگوار است. من سال ۱۳۱۶ شمسی از آن بزرگوار فاضل و بنام حوزه آم آوردم. آنکه
 چون بود در آنجا دیدم و در آن وقت سرور تلمیم و احترام بیکان بود. هرگز در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 در آن وقت فیضیه کرده. در وضع جز بزرگی سید و هر یک از بزرگان است و با فاضل و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 بزرگی سرور به آقا. در مردم شیخ حسن فیضیه و مردم فاضل شکران به کمال و در آن وقت فاضل و هر یک از بزرگان
 آنجا من عینی نبینم شد در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 این آقا سید به بزرگوار بودم. در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 احترام و اداری کرده. محکم است که در آن وقت سرور بودم. و با آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 او را به تقویت در آن وقت سرور و تقویت به خاطر و امر اول افلاک و مستند. همین وقت این حرفه گفته همچنان همین بزرگوار
 من آمدم در آنجا که در آن وقت سرور و تقویت به خاطر و امر اول افلاک و مستند. همین وقت این حرفه گفته همچنان همین بزرگوار

روزی نزدیک غروب، در مدرسه فیضیه بودم و طلاب مشغول وضو گرفتن از حوض مدرسه بودند. زیلوهای مقابل مدرس را پهن کرده بودند و مؤمنان و نمازگزاران در انتظار آمدن مرحوم آقا سید محمد تقی خونساری، یکی از سه مجتهد و مرجع بزرگ قم پس از فوت مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حایری بزدی بودند. ناگهان دیدم که سید بلند قد خوش سیمایی

با وقار تمام مشغول وضو گرفتن است و طلاب به چشم احترام و تعظیم به او می‌نگرند. لباس مرتب و ریشی کوتاه و چشمانی نافذ داشت. چون وضویش تمام شد حاج شیخ صادق باو نزدیک شد و سلام کرده و با هم روبوسی کردند و کمی صحبت کردند. پس از آنکه از هم جدا شدند من از حاج شیخ صادق نام آن سید روحانی را پرسیدم و او گفت: او حاج آقا روح‌اله خمینی، معلم و استاد فلسفه من است و من روزها پس از درس فقه آقا سید محمد حجّت کوهکمری به درس اسفار او که در مدرسه دارالشفا منعقد می‌گردد حاضر می‌شوم. این اولین بار بود که من آقای خمینی را می‌دیدم. او در آن وقت یعنی در سال ۱۳۱۶ شمسی از مدرّسین فاضل و بنام حوزه قم بود و با آنکه جوان بود و در حدود سی و شش سال داشت مورد تعظیم و احترام همگان بود. عصرها در حدود دو ساعت به غروب مانده به مدرسه فیضیه می‌آمد و در ضلع جنوبی مدرسه در جلو یکی از حجرات می‌نشست و با فضیلتی درجه اول حوزه مانند مرحوم سید محمد یزدی معروف به داماد و مرحوم شیخ حسن نویسی و مرحوم فاضل لنکرانی به بحث و جدال در مسائل فقهی و اصولی می‌پرداخت و گاهی یعنی، خیلی به ندرت تند می‌شد و صدای خود را بلند می‌کرد چنانکه فضای مدرسه از صدای او پر می‌شد. چنانکه گفتم این گونه موارد بسیار نادر بود و او غالباً در مباحثات خونسرد و مسلط بود و حریف را با براهین و ادله منطقی به سکوت یا اعتراف وادار می‌کرد. تحمل و تسلط او بر نفس معروف بود و با وقار و جاذبه شخصی خود همه را به احترام وامی‌داشت و همه او را به تفوق در فضل و تقیّد به ظاهر و اصول اخلاقی می‌ستودند. به همین جهت این حسن اعتقاد همگان به من نیز سرایت کرد و من آرزو می‌کردم که اطلاعات و تحصیلات من روزی مرا موفق به حضور در درس او بکند.

آقای حاج شیخ صادق فراخی در فقه به درس خارج مرحوم سید محمد حجّت کوهکمری تبریزی می‌رفت. آقای سید محمد حجّت یکی از سه

مجتهد مرجع بودند که نامزد جانشینی مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حایری شده بودند. آن دو نفر دیگر مرحوم سید محمد تقی خونساری و مرحوم سید صدرالدین صدر بودند. سید صدرالدین صدر قدی بلند و قیافه‌ای نورانی و باشکوه داشت و در لهجه فارسی او لحن عربی شنیده می‌شد و این بدانجهت بود که آن مرحوم در عراق بزرگ شده بود و از خانواده روحانی بسیار معروفی بود که چهره‌های بسیار برجسته از آن برخاسته بودند. اصل این خاندان از لبنان است و شاخه‌ای از آن در اصفهان زندگی می‌کردند، ولای سید محمد علی جمالزاده نویسنده برجسته معاصر ایران از این شاخه است. آقای سید صدرالدین صدر علاوه بر تبحر در فقه و اصول در ادبیات عرب و تاریخ اسلام نیز اطلاعات عمیق داشت و در آگاهی به سیاست زمان از آن دو معاصر خود جلوتر بود. حسن معاشرت و خلق و رفتار کریمانه و نجیبانه و برخورد‌های انسانیش او را بسیار ممتاز ساخته بود و سزاوار بود که علاوه بر رهبری روحانی رهبری سیاسی حوزه قم را در برابر اولیای دولت نیز داشته باشد.

آقا سید محمد تقی خونساری در نظر طلاب فقیهی زبردست و بحاث بود. مجلس درس او که در مدرسه فیضیه زیر کتابخانه تشکیل می‌شد جلسه پرشور و گرمی بود و مباحثات تند و دراز در آن مجالس درمی‌گرفت. آقا سید محمد تقی بی آنکه خسته شود مانند کشتی‌گیر آزموده و مجرب آماده مبارزه تا دقیقه آخر بود و هرگز میدان را خالی نمی‌کرد و جز در موارد بسیار نادر تند نمی‌شد. این حوصله و شکیبایی بی نظیر او در گوش دادن به حرف شاگردان و دنبال کردن بحث و استدلال تا نفس آخر میدان تربیت و آموزش خوبی برای طلاب بود و آنان را در بحث و جدال نیرومند می‌ساخت و توانایی تفکر و بیروی استدلالشان را بالا می‌برد. بهمین جهت بیشتر به طرح مسئله و تحقیق در فروع و شقوق آن می‌پرداخت و چون در کلام و فلسفه قوی بود اساس درس و بحث او مخصوصاً در اصول بر استدلال کلامی و منطقی بود

و این هم مزیت عقلانی خاصی به درس او می‌بخشید. نتایجی که در مسائل فقهی به آن می‌رسد غالباً در همان شب پیش از درس بود و به همین جهت گاهی ارتجالی به نظر می‌آمد. از جمله وقتی که مبحث صلوة را عنوان کرده بود چون به بحث نماز جمعه رسید در مقابل شگفتی حضار و طلاب به وجوب نماز جمعه معتقد شد و در بحث جنجالی که براه انداخت سخن خود را پیش برد و اعلام کرد که از جمعه آینده نماز جمعه را در صحن مدرسه فیضیه برپا خواهد کرد.

آقای سید محمد حجّت وضع و حالی دیگر داشت. او جوانتر از دو قرین خود بود اما به جهت افراط در کشیدن سیگار از سلامت جسمی مطلوبی برخوردار نبود. بسیار کوشا بود و هیچگاه از مطالعه خسته نمی‌شد و به طوری که می‌گفتند گاهی تا بعد از نصف شب نیز به مطالعه ادامه می‌داد. این کوشای و جدیت فوق‌العاده از همان آغاز تحصیل در او بوده است و به طوری که می‌گفتند یکی از علل ضعف جسمی و بیماری مزمن او همین مطالعه زیاد در نجف بوده است. هوای شهر نجف، هوای خشن بیابان عربستان را با گرما و رطوبت غیرقابل تحمل سواحل خلیج فارس جمع کرده است. تا چند سال پیش که لوله کشی معمول نشده بود کمی آب نیز بر مشقات و زحمات ساکنان شهر می‌افزود. طلاب که غالباً گرفتار فقر و سوء تغذیه هم بودند در برابر این فشارهای طبیعی و اجتماعی غالباً خرد می‌شدند و بعضیها زودتر به شهرهای خود بازمی‌گشتند.

آقای حجّت با ساختمان جسمی شکننده اما روحی مقاوم و پایدار و لاجوج سالهای دراز در شرایط سخت شهر نجف به تحصیل ادامه داد و چون هوشی تند و حافظه‌ای بسیار قوی داشت توانست از دروس علمای درجه اول آن مرکز علمی مانند مرحوم آقا ضیای عراقی و مرحوم میرزا محمد حسین نائینی و مرحوم حاج شیخ محمد حسین اصفهانی حداکثر فایده را تحصیل کند. آقا ضیای عراقی هرچه در زندگی عادی ساده و بی‌پیرایه بود

در زندگی علمی عمیق بود. میرزا محمد حسین نائینی ذهنی منظم و سازنده و ابداع‌گر داشت و به تأسیس قواعد و اصول و روشهای متدبک معروف بود. آقا ضیاء عراقی تحقیق و موشکافی بیشتری داشت و در هر مسئله تا اعماق آن فرو می‌رفت. حاج شیخ محمد حسین اصفهانی تربیت فلسفی داشت و تعمق او در فلسفه اسلامی به آرای اصولی و فقهی او رنگ و صبغه دیگری می‌داد.

سید محمد حجت در جمع اقوال و آرای استادان خود و هضم و تحلیل آنها استاد بود. بیانی فوق العاده و دلنشین داشت و می‌توانست مشکلترین مسائل را با ساده‌ترین و عالیترین بیان تفهیم کند. جلسات درس او مانند جلسات درس آقا سید محمد تقی خونساری نبود و از شور و ولوله بحث و جدال خالی بود اما در عوض به صورت محاضره و کنفرانس، منضبط و موزونی بود که طلاب مستعد می‌توانستند پس از پایان درس با دست پر و مطالب تازه بیرون آیند و مطالب درس را با یکدیگر تلقین و تکرار کنند. او به شاگردان و طلاب کمتر اجازه بحث و سؤال می‌داد و غالباً تند می‌شد و برای آنکه رشته مطالب منظم که آماده کرده بود گسیخته نشود شخص سؤال کننده یا معترض را دعوت به سکوت می‌کرد و این دعوت با خشونت یک معلم دبیرستان همراه بود و به همین جهت بعضی از طلاب را که می‌خواستند با سؤال و اعتراض به مطالب، خود را بنمایانند و جلوه‌گری کنند از خود می‌رنجانند. استبداد او در اداره حوزه و کیفیت تقسیم وجوه میان طلاب و بی‌اعتنایی او به اعتراضات و یک‌دندگی او مایه ظهور دشمنان زیادی برای او گردید و همین مخالفان و معاندان چنان تند رفتند و در خصومت خود پافشاری کردند که سرانجام موفق شدند او را از میدان بیرون کنند. خداوند رحمتش کند که مصداق «خَشَنٌ صَلْبٌ فِی ذَاتِ اللَّهِ» بود.

پس از دو سال کوشش و مطالعه بی‌وقفه توانستم خود را برای حضور در دروس استادان درجه اول سطوح عالی آماده سازم. رسائل را در خدمت

مرحوم آقا سید محمد یزدی معروف به داماد (به مناسبت داماد بودنش به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم یزدی مؤسس حوزه قم) شروع کردم. در فن خود بسیار مسلط بود و اگرچه لهجه شیرین غلیظ یزدی او در آغاز کار موانعی برای فهم گفتارش ایجاد می کرد اما پس از آشنایی با این لهجه و گفتار، بیان قوی و مستدل او ظاهر می گردید. در درس او استطراد و پرداختن به مطالب دیگر دیده نمی شد و مطالب را با دقت و وضوح و در عین حال با عمق و تیزبینی دنبال می کرد. کفایه را در محضر مرحوم سید احمد خسروشاهی که از شاگردان آقا سید محمد تقی خونساری بود یاد گرفتیم و مکاسب را نزد مرحوم شیخ محمد علی کرمانی که تازه به قم آمده بود خواندم.

در آغاز سال ۱۳۱۸ از بعضی از طلاب شنیدم که آقای حاج آقا روح اله خمینی درس شرح منظومه حاج ملاهادی را آغاز خواهد کرد. من که در انتظار چنین فرصتی بودم با شور و شوق تمام به درس او که در مدرس (سال تدریس) مدرسه دارالشفاء منعقد می شد حاضر شدم و به انتظار پایان دادم. او درس را به جای آنکه از آغاز کتاب شروع کند از طبیعیات شروع کرد و استدلال او برای این کار روش معلم اول یا ارسطو بود که الاهیات را پس از طبیعیات قرار داده بود و به همین جهت الاهیات را مابعدالطبیعه نامیده بود. روش تدریس او برخلاف استادان دیگر بود یعنی هرگز مطالب را با جملات و عبارات کتاب تطبیق نمی کرد، بلکه پس از آنکه یکی دو جمله از متن کتاب می خواند شروع می کرد به تقریر درس از خارج با بیانی که پر از شور و هیجان بود و این هیجان گاهی چنان قوت می گرفت که صدایش را بلند می کرد و جلسه درس به جلسه خطابه و تذکیر بدل می شد. او می خواست در ضمن تشریح مطالب فلسفی به مسائل اخلاقی و اجتماعی - دینی پردازد و این دو مقصود را چنان استادانه با هم می آمیخت که انسان نمی توانست موضوع درس را از بحث دینی - اخلاقی او جدا بداند

و این امر تأثیر شدیدی در مغز و روح متعلمان به جای می‌گذاشت و شخص هنگام خروج از جلسه درس حالتی روحی و عرفانی و سرشار از اندیشه عمیق دینی در خود احساس می‌کرد که شاید تا یکی دو ساعت دوام داشت. او خود سرشار از این کیفیت عرفانی - دینی - فلسفی بود. او برای خود جهانی از اندیشه معنوی - دینی ساخته بود که عناصر تشکیل دهنده آن مذهب شیعه اثناعشری، افکار نوافلاطونی منظوری در فلسفه اشراق، عرفان محیی‌الدین عربی و حکمت متعالیه ملاصدرا بود. او این عناصر را عمیقتر و ذاتی‌تر از اسلاف خود در خود پیوند داده بود و شکل متعادل و منسجم و هم‌آهنگی بوجود آورده بود که می‌توان آن را به یک سمفونی تشبیه کرد. استادان او در فلسفه و عرفان آقاییان سید ابوالحسن رفیعی قزوینی و میرزا محمدعلی شاه‌آبادی بودند اما از لحاظ ترکیب مواد و مصالح و تعالی آن به صورت بالاتر از همه برتر بود و هیچ کدام با او از این جهت (نه از جهت تبحر و توسعه در جزئیات مسائل) قابل مقایسه نبودند. او در این بنای عرفانی - دینی که خود معمار آن بود برای ائمه اثناعشر مقامی بسیار بالا و فرانسائی قابل بود که نه تنها هدایت و ولایت شرعی را در عهده دارند بلکه ولایت مطلقه تکوینی را نیز دارا هستند که البته خود این ولایت تکوینی منبعث از مقام احدیت است. حکما و فلاسفه بزرگ مانند افلاطون و ارسطو نیز در نظر او مقامی از ولایت الاهی دارند که البته با ولایت معصومین قابل مقایسه نیست، اما فقهای شیعه از آن مقام الاهی مستفیض هستند و این معنی اساس ولایت فقیه را در نظر او تشکیل می‌دهد. به عبارت دیگر ولایت فقیه به عقیده او تنها به معنی حاکمیت یک فقیه نیست بلکه حاکمیتی است که منبع آن از خداست و امری معنوی است که حکومت ظاهری و فرمانروایی صوری تجسم و تجسد مادی آن است. استدلال فقهی که او در باب ولایت فقیه می‌کند استدلال فقهی - اصولی است برای اقناع کسانی که دلیل از کتاب و سنت می‌خواهند و گرنه استدلال واقعی و برهانی او مبنی بر

اصول فلسفی- عرفانی است که ریشه آن در افلاطون است و حکومت را حق فیلسوفان و حکما می‌داند. این اندیشه افلاطونی حکومت حکام فیلسوف و حکیم با اندیشه عرفانی ولایت مطلقه اولیاءالله درآمیخته و در صورت فقهی ولایت فقیه جلوه گر شده است.

این نظام دینی- فلسفی که او سالها برای بنای آن فکر کرده و اساسی عرفانی- فقهی بر آن نهاده بود نظامی است که با دست‌آوردهای فرهنگ مغرب زمین سازگار نیست چه از لحاظ فکری و معنوی و چه از لحاظ سیاسی و مادی. فرهنگ امروزی مغرب زمین اساس حکومت را بر انتخاب عامه نهاده است و سیاست و حکومت را برخاسته از آرا و اجماع و اتفاق عامه می‌داند. اما سیاست و حکومت در نظر او امری الهی و معنوی است و در پیوند و ارتباط مستقیم با خداست، زیرا به نظر او همانطور که خداوند بندگان خود را آفریده است بر آنها حکومت هم می‌کند و این حکومت باید به دست فقهایی باشد که احکام او را عمیقاً دریافته‌اند و در اثر این دریافت عمیق، ذاتاً معنی با خداوند ارتباط پیدا می‌کنند زیرا دریافت عمیق احکام الهی بمعنی پیوند واقعی با خدا و اجرای حکومت الهی در صورت مادی بر روی زمین است.

از اینرو من از همان اوان شروع به حضور در جلسات درس او این نکته را حس کردم و نفرت و کراهت او را از فرهنگ غربی به صرف نفرت یک روحانی مسلمان متعصب حمل نکردم. در هنگام تدریس مباحث هیولی و صورت که نظر ارسطویی در باره ماده و جسم است خشم او را از اعتقاد به آتم و اجزای لایتجزی که اساس فیزیک جدید است می‌دیدم. او بی آنکه منکر اساس تجربی و علمی نظریه آتم باشد اعتقاد به هیولی و صورت را برای نظام فلسفی خود لازم می‌دانست و آن را اساس حقیقت معنوی این جهان می‌دانست. چون جهان ماده را حقیر می‌شمرد و نامتناهی بودن آن را منکر بود و در بحث از تنهایی ابعاد سخت بر عقیده بی پایان بودن عالم مادی

می تاخت و این تنها از روی براهین ریاضی که قدما برای تنهای ابعاد می آوردند نبود.

او به هیئت بظلمیوسی و نظریه افلاک از این جهت معتقد بود که بر طبق این هیئت، انسان مرکز عالم خلقت است، اما در برابر کشفیات جدید علم نجوم و زیروزبر شدن اساس هیئت قدیم، مسئله افلاک را به نحو دیگری توجیه می کرد و آن را در ارتباط با نظرات جدید چنان تأویل و تفسیر می کرد که با نظرات فلسفی-عرفانی قدما منطبق کند. در این تفسیر فلسفی-عرفانی زمین مرکز معنوی عالم آفرینش و انسان اساس خلقت و در مرکز خلقت قرار دارد و با باطل شدن مرکزیت مادی زمین اشرف مخلوقات بودن انسان و خلیفه الله بودن او و اولیای حقیقی خداوند از میان نمی رود. عقیده او در این باره مضمون این دو بیت حاجی ملاهادی سبزواری متخلص به «اسرار» است:

اختران پرتو مشکات دل انور ما

دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهم

نه فلک در دورانند به گرد سر ما.

طبیعی است که شخصی با چنین عقاید و جهان بینی دشمن شماره یک مادیون باشد. هنگامی که سخن از مادیون و منکران عالم مجردات و معنویات به میان می آمد سخت برافروخته می شد و آنان را کافر و مهدالدم می دانست. همین خشم و نفرت او متوجه سید احمد کسروی و پیروان او نیز بود، زیرا می گفت آنان با اساس دین اسلام مخالف هستند اگرچه به صراحت افکار خود را بر زبان و قلم نمی آورند. به طرفداران و هابیت نیز سخت می تاخت زیرا آنان توحید تنزیهی را قبول ندارند و مقام واقعی و معنوی انبیاء و ائمه را منکرند.

در میان متفکران گذشته اسلامی به محیی الدین ابن العربی و به صدرالدین شیرازی معروف به ملاصدرا سخت معتقد بود و از ملاصدرا همیشه به

«مرحوم آخوند» تعبیر [می] کرد و چنانکه گفتم جهان بینی فلسفی و عرفانی او بر پایه عقاید این دو نفر بود. با این کیفیات و خصوصیات از روحانیونی که منکر فلسفه و حکمت اسلامی بودند و تدریس فلسفه و عرفان را یا حرام می شمردند و یا مکروه می داشتند، متفر بود و آنها را قشری و متعصب و جاهل می خواند. خود او بارها مورد اعتراض و انکار این قبیل روحانیون قرار گرفته بود اما چون خود در فقه و اصول بسیار متبحر بود و مجالس بحث و مناظره او با فقها و اصولیون بود کسی جرئت نداشت که او را مستقیماً مورد حمله و اعتراض قرار دهد و یا درسهای فلسفی و عرفانی او را تحریم کند. او در رعایت ظواهر شرعی دقیق بود و همیشه در نمازهای جماعت شرکت می کرد و پشت سر مرحوم سید محمد حجت و مخصوصاً مرحوم سید محمد تقی خونساری نماز می خواند. روزهای جمعه که آقا سید محمد تقی خونساری در صحن مدرسه فیضیه به اقامه نماز جمعه می پرداخت آقای خمینی همیشه در صف اول نمازگزاران بود، من خود شاهد بودم که روزی پیش از اذان صبح در حمام معروف اتابکی قم نماز شب می خواند.

من قسمت عمده شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری و مبحث نفس و امور عامه اسفار را نزد او خواندم تا آنکه در سال ۱۳۲۱ درس فلسفه را تعطیل کرد و تمام وقت خود را به تدریس فقه و اصول پرداخت که البته در آن وقت مکاسب و رسایل شیخ انصاری را تدریس می کرد. دوستان ما، مرحوم حاجی آقا یحیی عبادی طالقانی و آقای حاج سیدرضا صدر که از شاگردان میرزا و برجسته او بودند، و اگر اشتباه نکنم حاج میرزا صادق نصیری سرابی که دانشمندی وارسته بود، به طور خصوصی شرح قصص الحکم ابن العربی را نیز پیش او می خواندند اما من به این درس حاضر شدم و در عوض به جلسات درس اسفار مرحوم حاج شیخ مهدی مازندرانی رفتم.

تحصیلات من همین طور در قم ادامه داشت و من علاوه بر حضور در

جلسات درس فقه و اصول و حکمت به مطالعه کتب دیگری می پرداختم که در آن زمان در قم مورد پسند نبود. دوست من آقای حاج شیخ جعفر اشراقی تبریزی کتب اجتماعی و فلسفی و روانشناسی و نیز کتب فقه و اصول اهل سنت را می خرید و من که مدتی با ایشان هم حجره بودم از این کتابها تا حد وسع و امکان استفاده می کردم. از کتابهایی که در آن زمان با دقت تمام خواندم، علم الاجتماع نقولاحداد و جمهوریت افلاطون ترجمه عربی حنا خباز و کتاب الابطال کارلیل و کتاب اصول الشرایع بنتام ترجمه فتحی زغلول و ترجمه عربی کتابهای گوستا و لویون و کتابهای روانشناسی سلامه موسی و مرسی قنديل و کتاب اصل الانواع داروین (ترجمه عربی آن) بود. چند کتاب هم در تاریخ فلسفه جدید به عربی خواندم. کتاب الرز علی المنطقیین ابن تیمیّه و کتابهای شیخ محمد عبده و شاگردش محمد رشید رضا را نیز در میان اوقات مدرسه فیضیه خواندم. علاوه بر آن به تنهایی، با مقدماتی که در دوره اول دبیرستان داشتم، به مطالعه در کتب درسی فرانسوی و کتابهای ریاضی معروف به اف. ژ. ام نیز مشغول شدم و از کتب لغت فرانسوی فارسی و فرانسوی عربی استفاده می کردم. چون پیوسته لازم بود که به کتب لغت مراجعه کنم چندین کتاب لغت در دست من از کثرت مراجعه پاره و اوراق شد. مطالعه این کتابها و بازگو کردن مطالب آن در مجامع و محافل طلاب، عده ای را نسبت به من بدبین کرد و من می شنیدم که مرا در خفا به فرنگی مآبی و به اصطلاح امروز به غرب زدگی متهم می داشتند و حتی شخصی مرا مادی خوانده بود. اما بزرگان حوزه چنین نبودند و من از ایشان کراهت و نفرت و یا تعصبی ندیدم، برعکس آقای خمینی به رغم بعضی القآت متعصبان همچنان توجه خود را از من دریغ نمی داشت و در ماه رمضان سال ۱۳۲۱ مرا به جلسات بحث و مطالعه در کتاب عبقات الانوار سید حامد حسینی لکهنوئی که شبها در منزل دوستان او تشکیل می شد دعوت کرد، مرحوم سید صدرالدین صدر مخصوصاً عنایت و توجه خاصی

به من داشت و من هرگز بزرگواریهای آن مرحوم را فراموش نخواهم کرد. در سال ۱۳۲۲ خبر بیماری پدرم مرا واداشت که به خوی سفرکنم. مدتی در طهران با مرحوم شریعت سنگلجی مصاحب بودم و آن مرحوم هم لطف و محبت زیاد در حق من کرد و مرا تا ابد مدیون خود ساخت. با پایان گرفتن اقامت من در قم و طهران یک دوره از زندگانی من که سالهای سازندگی روحی و معنوی من بود پایان آمد. دوره دوم زندگی من که پرآشوبترین و رنجبارترین ایام حیات من است از مرگ پدرم و متعهد شدن به تکفل مادر و برادران و خواهرم شروع می شود. اقامت من در خوی با سخت ترین سالهای آذربایجان یعنی سالهای ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ مصادف شد و حوادثی بر من گذشت که شرح آن به طول می انجامد. در شهریور سال ۱۳۲۴ به ناچار به طهران پناه آوردم و دو سه سال بسختی تمام گذراندم تا آنکه به معرفی مرحوم آقا محمد سنگلجی و پایمردی دکتر تقی تفضلی به کتابخانه مجلس شورای ملی راه یافتم. این دوره سوم از زندگی من است که تا سال ۱۳۳۴ ادامه داشت و در آن سال با معرفی مرحوم سید حسن تقی زاده که حق نعمت بیکران بر من دارد، و من در جای دیگر در این باره صحبت کرده ام، بورس مطالعه و تحصیل از بنیاد هومبولدت واقع در آلمان غربی را دریافت کردم و قریب پنج سال در ماینز و فرانکفورت و مونیخ به تحصیل و مطالعه مشغول شدم. آقای پروفیسور رومر استاد دانشگاه فرایبورگ که اکنون بازنشسته است خیلی به من مساعدت کرد و او هم از کسانی است که من همیشه مدیون او خواهم بود.

پس از بازگشت به طهران مدتی در کتابخانه مجلس سنا به کار اشتغال داشتم تا آنکه به دعوت مرحوم پروفیسور هنینگ، ایران شناس بزرگ، برای تدریس زبان و ادبیات فارسی به دانشگاه برکلی کالیفرنیا دعوت شدم. مدت دو سال در آن دانشگاه تدریس کردم و با آنکه مرحوم پروفیسور هنینگ اقدام کرد و دانشگاه برکلی مرا به عنوان پروفیسور دائمی برگزید، به طهران بازگشتم.

دوره چهارم زندگی من با اشتغال در دانشگاه طهران آغاز می شود. و با ترک اجباری این شغل من از انقلاب اسلامی پایان می پذیرد. دوره نهائی عمر من با اشتغال در بنیاد دایرة المعارف شیعه و بنیاد دایرة المعارف اسلامی، که به پامردی دوست عزیز و دانشمند من دکتر محقق صورت گرفت، آغاز می شود. هم اکنون دایرة المعارف اسلامی که زیر نظر رهبر جمهوری اسلامی است و در مؤسسه دایرة المعارف بزرگ اسلامی که به همت آقای بجنوردی تأسیس شده است، به کار نویسنده اشتغال دارم. لازم است بگویم که من در عمرم، دو بار ازدواج کردم. ازدواج نخستین من با مرگ فاجعه بار زخم، که دختر عمومی من بود، پایان شومی پیدا کرد. پس از آن، که مدتی دراز طول کشید، در سال ۱۳۴۷ بار دیگر ازدواج کردم. از داشتن زنی مهربان و فداکار که زندگی خود را وقف راحتی من و فرزندانم می کند، بسیار خرسندم. دو پسر دارم به نام های حسین و محمد امین که هر دو مشغول تحصیل هستند.

دوره چهارم زندگی من با اشتغال در دانشگاه طهران آغاز می شود و با ترک اجباری این شغل پس از انقلاب اسلامی پایان می پذیرد. دوره نهایی عمر من با اشتغال در بنیاد دایرة المعارف شیعه و بنیاد دایرة المعارف اسلامی، که به پامردی دوست عزیز و دانشمند من دکتر محقق صورت گرفت، آغاز می شود. هم اکنون در بنیاد دایرة المعارف اسلامی که زیر نظر رهبر جمهوری اسلامی است و در مؤسسه دایرة المعارف بزرگ اسلامی که به همت آقای بجنوردی تأسیس شده است، به کار نویسنده اشتغال دارم. لازم است بگویم که من در عمرم، دو بار ازدواج کردم. ازدواج نخستین من با مرگ فاجعه بار زخم، که دختر عمومی من بود، پایان شومی پیدا کرد. پس از آن، که مدتی دراز طول کشید، در سال ۱۳۴۷ بار دیگر ازدواج کردم. از داشتن زنی مهربان و فداکار که زندگی خود را وقف راحتی من و فرزندانم می کند، بسیار خرسندم. دو پسر دارم به نام های حسین و محمد امین که هر دو مشغول تحصیل هستند.



پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی